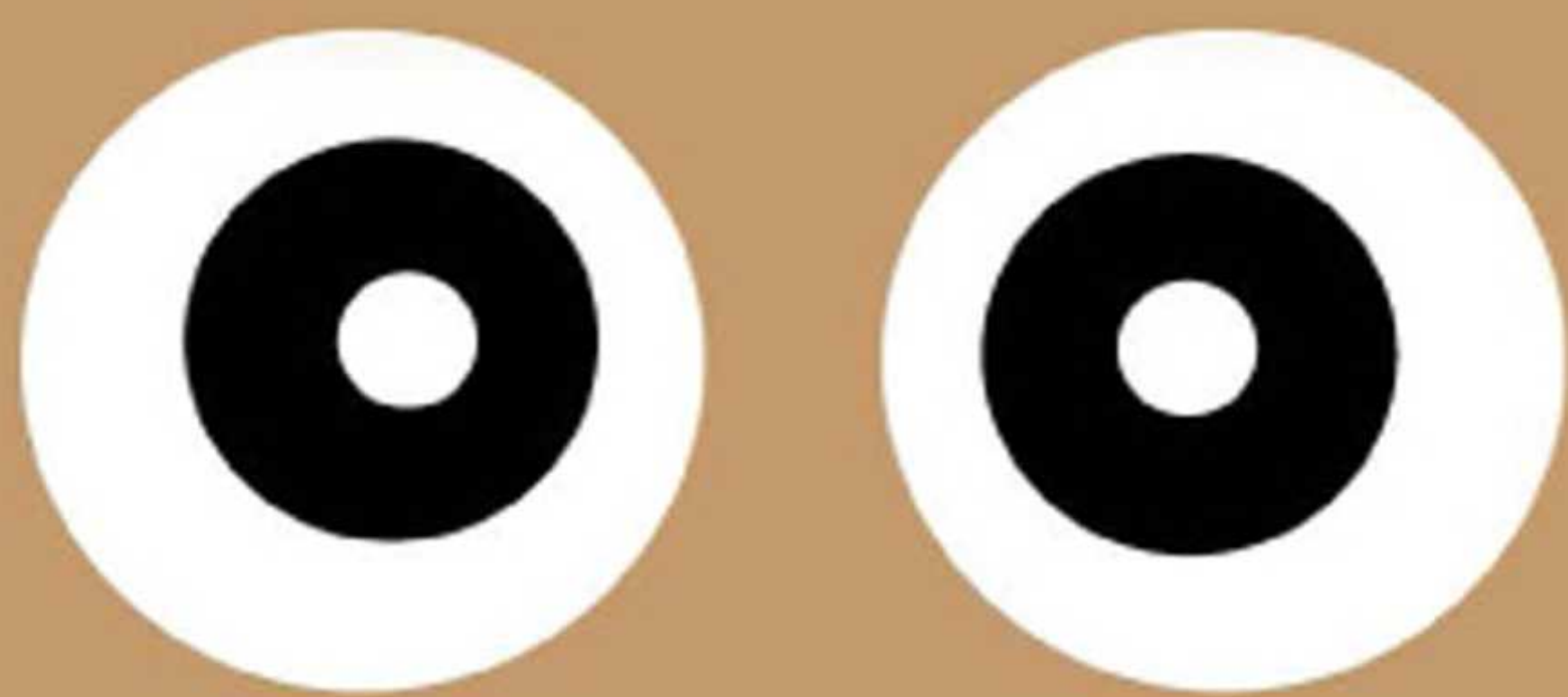


موشی کہ کوچک بود...



نویسنده: پل چوی
مترجم: زینب کریمی (آور)

سرشناسه: چوی، پل

Choy, Paul

عنوان و نام پدیدآور: موشی که کوچک بود... /

نوشته پل چوی؛ ترجمه زینب کریمی.

مشخصات نشر: ایران: کاریز، ۱۳۹۳.

مشخصات ظاهری: ۵ ص.

یادداشت: عنوان اصلی: **The Mouse That Was**

موضوع: ادبیات کودکان.

شناسه افزوده: کریمی، زینب، مترجم.

رده‌بندی نشر کاریز: ادبیات، ادبیات کودکان.

شماره نشر کاریز: ۵



نشر الکترونیکی کاریز
nashrekariz@yahoo.com



قصه‌های موش کوچولو
جلد اول: موشی که کوچک بود...
(نسخه‌ی الکترونیکی)

نویسنده: پل چوی
مترجم: زینب کریمی (آور)
zeynab.karimy@gmail.com

تاریخ نخستین انتشار: ۹ اردیبهشت ۱۳۹۳ / ۲۹ آوریل ۲۰۱۴

شماره‌ی نشر: ۵

حروف‌نگاری، صفحه‌آرایی و آماده‌سازی: کارگاه نشر الکترونیکی کاریز
نوع فایل: **PDF**

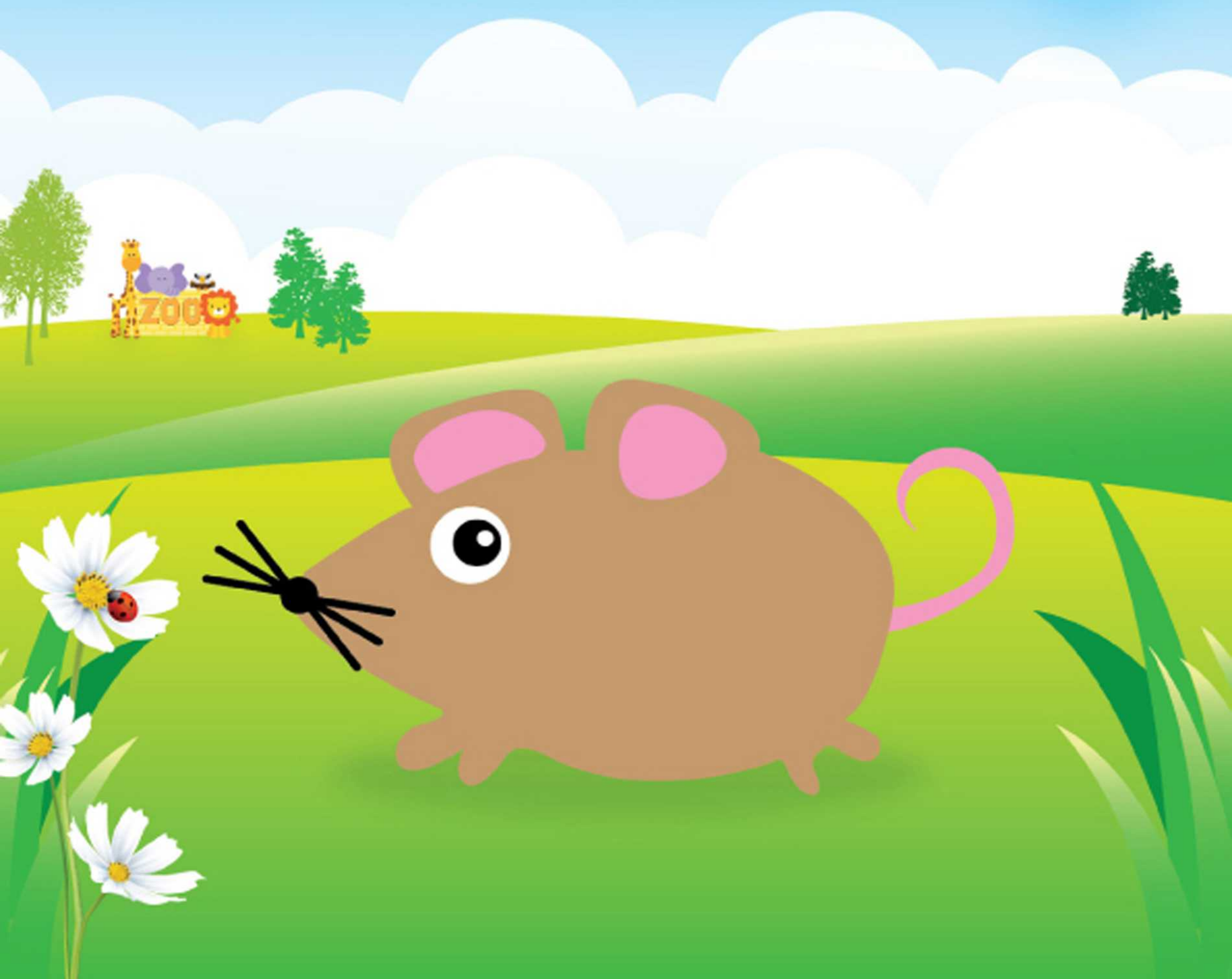
هویت معنوی و حقوق مادی این اثر، متعلق به مترجم کتاب است. این اثر برای استفاده‌ی رایگان در فضای مجازی منتشر می‌شود و استفاده از آن، فقط از طریق ذکر نام کامل کتاب به‌همراه نام کامل مترجم و نیز نام نشر الکترونیکی کاریز مجاز خواهد بود.



برای پسر م کای و تمام بچه‌هایی که این داستان را می‌خوانند.
و... آن‌هایی که هرگز بزرگ نمی‌شوند.
- پل چوی -

تقدیم به عزیزانم:
ماه‌ور و کیهان طهماسبی بیرگانی.
- زینب کریمی (آور) -

این داستان درباره‌ی موش کوچکی است که
بالاخره فهمید برای خوشحال بودن،
باید خودش باشد...



موش کوچکی بود که در حفره‌ی کوچکی زندگی می‌کرد.
این حفره‌ی کوچک در یک درخت کوچک قرار داشت
و درخت کوچک هم از درختان یک جنگل کوچک بود.

موش کوچک قصه‌ی ما هرگز موش دیگری ندیده بود و چون
هیچ آینه‌ای در لانه‌اش نداشت، نمی‌دانست چی یا کی هست؟!

اما چیزی که موش کوچک کاملاً از آن اطمینان داشت،
این بود که نمی‌توانست برای همیشه در این لانه‌ی کوچک،
تنها زندگی کند. موش کوچک در اعماق قلب کوچکش
حس کرده بود سرانجام بزرگ می‌شود.



بزرگ!



بنابراین یک روز تصمیم گرفت که از لانه‌اش بیرون برود و دنیا را کشف کند.
او کیف کوچکی از وسایل مورد نیازش را برداشت
و با سرعت هرچه بیش‌تر لانه را ترک کرد.

روزهای زیادی در راه بود تا این‌که به یک باغ وحش رسید.
البته باغ وحش خیلی از جنگل کوچک دور نبود؛
چون‌که موش قصه‌ی ما پاهای کوچک و قدم‌های کوتاهی داشت،
این فاصله به‌نظرش خیلی دورتر می‌آمد.

موش کوچک قبل از آن هرگز باغ وحش ندیده بود.
باغ وحش با لانه‌ی کوچکش تفاوت زیادی داشت.
آنجا پر از حیوانات مختلف شگفت‌انگیز و غول‌پیکری بود که
موش کوچک شبیه آن‌ها را هیچ‌وقت ندیده بود.



موش کوچک، شیر بزرگی دید که این طرف و آن طرف می‌رفت
و دندان‌های تیز و بزرگش را نشان می‌داد.
او یک زرافه‌ی خیلی قدبلند هم دید که
گردن درازش را برای خوردن برگ‌های درخت تنومندی بالا آورده بود.
و عقابی قوی که بال‌های قدرتمندش را باز می‌کرد.

موش کوچک فهمیده بود که باغ وحش محل زندگی حیوانات بزرگ است.
موش کوچک قصه‌ی ما در اعماق قلب کوچکش حس می‌کرد که
بزرگ شدن بخشی از سرنوشت اوست. پس تصمیم گرفت آنجا بماند.
باغ وحش همان‌جایی بود که موش کوچک برای زندگی کردن می‌خواست.

اما از آنجا که اصلاً نمی‌دانست چی یا کی هست،
فکر می‌کرد تنها مشکلش این است که
با کدام‌یک از حیوانات زندگی کند...

من باید
بزرگ
شوم!





موش کوچک با خودش فکر کرد: «شاید من یک شیر هستم!»
پس به سمتی رفت که شیرها زندگی می‌کردند؛
قفس بزرگی که با میله‌های ضخیم احاطه شده بود.
این میله‌ها جلوی فرار شیرها را می‌گرفتند.

موش آن‌قدر کوچک بود که به راحتی از میان میله‌ها عبور کرد.
او سعی کرد تا جایی که می‌تواند غرش بلندی کند.
اما او یک موش کوچک بیش‌تر نبود؛
پس تمام آن چیزی که از غرشش به گوش رسید، صدای جیرجیر بود!
شیرها همگی به او خندیدند!

ها
ها
ها
ها
ها

موش کوچک با خودش فکر کرد:
«اوهوم! من شیر نیستم، شاید زرافه باشم!»
بنابراین به محل زندگی زرافه‌ها رفت؛
قفسی که اطرافش نرده کشیده بودند تا زرافه‌ها فرار نکنند.

موش به قدری کوچک بود که
توانست از میان نرده‌ها عبور کند
و خودش را به زرافه‌ها برساند.
پس تا جایی که می‌شد
خودش را به سمت بالا کشید تا بلند به نظر بیاید
و بتواند به برگ‌های بالایی درخت تنومند برسد.
اما بالاترین نقطه‌ای که می‌توانست به آن دست پیدا کند،
چمن‌های روییده در زیر درخت بود!
همه‌ی زرافه‌ها به او خندیدند!



موش کوچک با خودش فکر کرد: «شاید من یک عقاب باشم!»
پس به طرف محل زندگی عقاب‌های قدرتمند رفت؛
قفسی که برای فرار نکردن عقاب‌ها، از تورهای محکم ساخته شده بود.

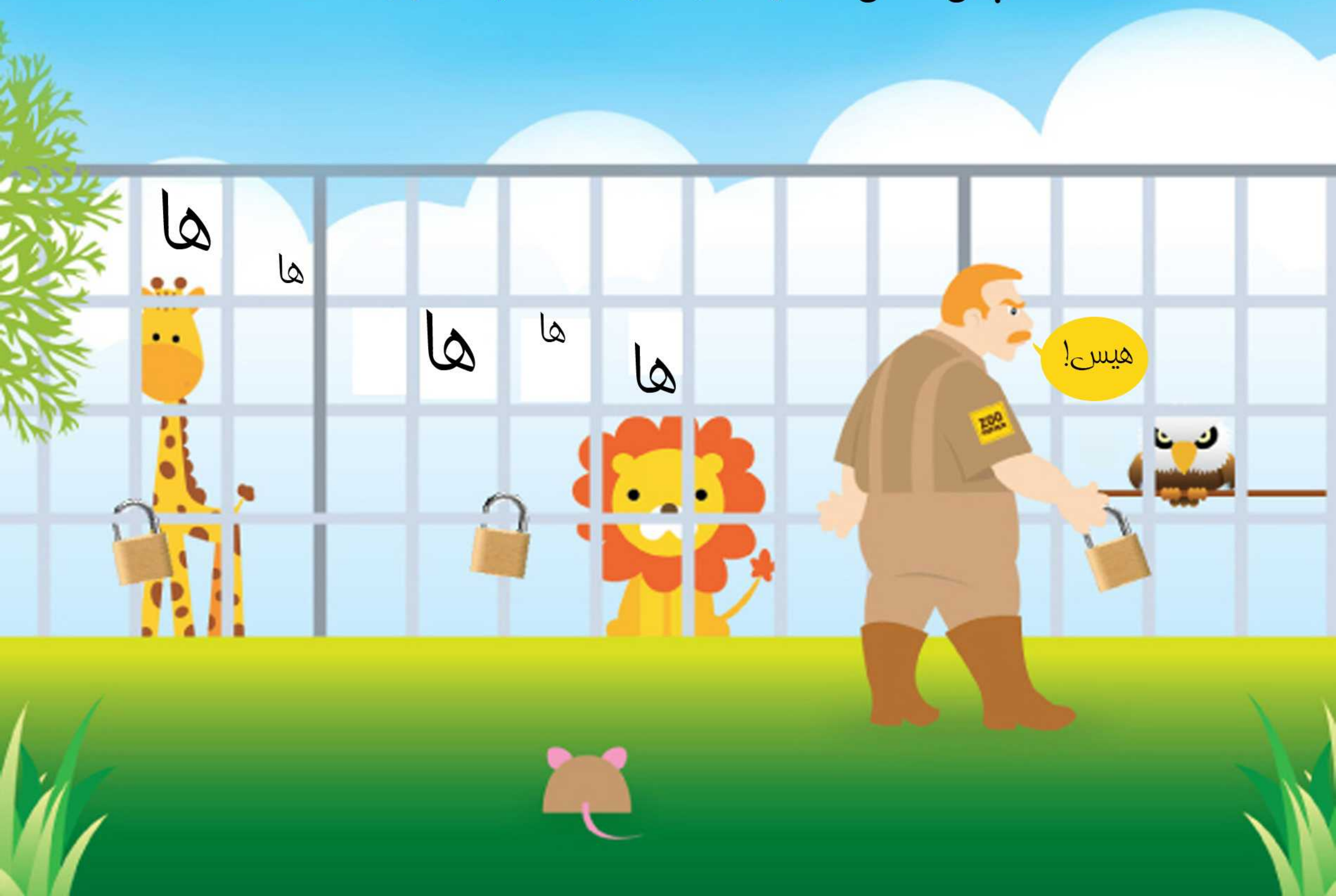
موش به‌خاطر جثه‌ی کوچکش، ساده از تورها گذشت
و خودش را به عقاب‌ها رساند. او تلاش کرد مثل آن‌ها پرواز کند؛
دست‌های کوچکش را تا آنجا که می‌توانست سریع به سمت بالا و پایین تکان داد.
اما نهایت سعی موش کوچک، به افتادنش ختم شد!
عقاب‌ها هم به او خندیدند!



شب که رسید، نگهبان برای بستن در باغ وحش آمد.
ابتدا به سمت شیرها رفت
و دید آن‌ها هنوز دارند به غرش موش کوچک می‌خندند.
او به میله‌های قفس یک قفل بزرگ زد
تا از فرار نکردن شیرها مطمئن شود.

بعد از آن، سراغ زرافه‌ها رفت؛
آن‌ها هنوز در حال خندیدن به تلاش موش کوچک
برای خوردن برگ‌های درخت بودند.
نگهبان باغ وحش، قفل بزرگی هم به قفس آن‌ها زد تا نتوانند فرار کنند.

سرانجام نگهبان به طرف عقاب‌ها رفت و دید که هنوز
دست از خندیدن به پرواز بی‌نتیجه‌ی موش کوچک برنداشته‌اند.
پس قفس عقاب‌ها را قفل زد تا مبادا فرار کنند.



بعد از آن بود که نگهبان، موش را دید و از او پرسید:
«موش کوچولو اینجا چکار می‌کنی؟»
این باغ وحش جای موش‌هایی مثل تو نیست. از اینجا برو!
موش گفت: «کوچولو؟!»
منظورتان این است که من بزرگ نیستم؟»

موش کوچک به اطراف نگاهی کرد و متوجه شد که
میان آن‌همه حیوان بزرگ، فقط او آن‌قدر کوچک است که
بتواند از میله‌ها، نرده‌ها و تورها عبور کند و وارد قفس حیوانات شود!

ناگهان صدای خنده‌های حیوانات قطع شد.
آن‌ها همگی متوجه شده بودند که
گرفتار قفس‌هایشان هستند و فقط موش کوچک،
آزاد است هر کجا دلش می‌خواهد برود.

یعنی من
بزرگ نیستم؟



حالا نوبت موش کوچک بود که بخندد!
او از این که آن قدر کوچک بود،
احساس رضایت و خوشبختی کرد.
دیگر نمی خواست بزرگ باشد.
او یک موش کوچک بود
و همین برای خوشحال بودنش کفایت می کرد.

پس موش، کیف کوچکش را برداشت
و از باغ وحش بیرون رفت.
او با سرعت هرچه بیش تر می دوید
تا به لانه اش برگردد؛ همان لانه ی کوچکی که
در درختی کوچک از درختان جنگلی کوچک
قرار داشت... موش قصه ی ما از آن روز به بعد
به خوش قول داد که از کوچک بودنش
خجالت نکشد و بهترین موش کوچک دنیا باشد!



از زینب کریمی (اور) تاکنون این کتاب‌ها منتشر شده است:

۱ «معشوق‌های بدون چای»، مجموعه‌ی شعر، انتشارات پرسش، ۱۳۸۸ (تألیف)

۲ «خانه‌ای برای یک موش»، داستان کودکان، نشر الکترونیکی کاریز، ۱۳۹۲ (ترجمه)

۳ «بهترین هدیه‌ی کریسمس»، داستان کودکان، نشر الکترونیکی کاریز، ۱۳۹۲ (ترجمه)

۴ «الا کلنگ یا داستان غم‌انگیز»، داستان نوجوانان، نشر الکترونیکی کاریز، ۱۳۹۳ (ترجمه)



nashrekariz@yahoo.com

